



این عکس در «دره مراد بیگ» در مراجهت از کردستان (۱۳۴۱)
برداشته شده. در تعریف ماعت این مطره طبیعی هرچه بگوئیم کم است.
همیشه ارزو میکنم یکی از رعیت‌های اصحا بوم (عارف)

بیسری بجائی کشیده است که دیگر بهیچوجه نمیشود تحمل حرکات ناشایست او را کرد خود منهم حقیقتاً عاصی شده با جدیت هر چه تمامتر خود را از برای هر پیش آمد ناگواری ولو اینکه کشته شدن هم باشد مهیا و حاضر کرده بودم بالاخره کار بفرستادن مأمور و سوار کشیک خانه کشید صدر موق الدوله را ملاقات کرده باو فهمانید که صلاح نیست شما اینکار را دنبال کنید و انگهی عارف یکسالست از علائجات قزوین خودش بکلی بی اطلاعست اولاً مرخص فرمائید بجهت سرکشی اینها دوسه ماهه بقزوین برود ازین گذشته دختری را عقد کرده است که پدر دختر بواسطه اینکه این عقد پنهان از او بوده است میخواهد دخترا را از او دور و نگذارد این و صلت جور گردد. شایسته بزرگی حضرت اقدس و الا در این موقع اینست که دست خطی در اینموضوع از اعلی حضرت و همین طور از انابك گرفته خود حضرت اقدس هم چیزی دوستانه به میرزا صالح خان حاکم قزوین مرقوم دارند که در کارهای او کمال همراهی را کرده باشند. من از طرف عارف قول میدهم که پس از انجام کارهای خودش باز گشت بطهران کرده البته ان محبتی که از طرف شما دیده زبان حالش این خواهد بود:

«نمیکشیم سر از آستان خانه تو کجا رویم سر ما در آستانه تو»
 یکسال توقفم در طهران طول کنید در این یکسال عمر روزهای زندگانیم در خصوصیت و دوستی نائب الصدر گذشت و اینها هم دستور العمل نائب الصدر به صدر بود که بموق الدوله بگوید خود نائب الصدر هم در قزوین شخص مقتدری بود به من گفت بعد از صدور این احکامات با تفاق هم بقزوین میرویم چند نفر مامور يك دو نفر هم از نوکرهای شخصی چند نفری هم زن و کلفت بقلمه که نام دهی بود که حاجی رضا خان صاحب آن و دختر هم الجا بود فرستاده دختر را حسرت داده بشهر پسا ورنه گفته همه اینها که میفرمایند درست ولی شما در اینمدت بخوبی بی باحوال

من برده و از همه چیز من مطلع و آگاهید میدانید من هیچ چیز از خودم ندارم و میل هم ندارم این دختر را بخانه پدری خود که سهم خود را برآورد های خود بخشیده ام بپریم جواب گفت تمام این خیالات را من قبلاً کرده خانۀ کوچکی که وصل بمنزل خود من و مال صدر الاسلام است او را از ایشان بجهت تو خریداری خواهم کرد و بقدر کفاف تو و یکزن و یک کلفت از مستغلات خودم باو خواهم بخشید. انوقت با این طیمتی که تو داری اگر نخواستی رهین منت من باشی در اینصورت اینها را بنومفت نخواهم داد پدر این دختر صاحب مکت است از مال زنت آنچه که از من گرفته رد می کنی. گفتم غیر ممکن است چگونه خواهد شد که من دخالت در مال زن کنم گفت اینحرف های بوج بی معنی را رها کن انسان یا باید خودش تحصیل مال کند یا از پدرش یا کس دیگر باو مالی برسد و انگهی حالا موقع این حرفها نیست خدا کریمست. لاعلاج سکوت کرده انوقت هم مجبور از قبول بودم بر حسب امر صدر بزیارت حضرت اقدس و خدا حافظی از ایشان رفته احکامات را گرفته پس از چند روز باتفاق مرحوم قائب الصدر بطرف قزوین حرکت کردیم. ولی از ساعت حرکت از ظهر آن تا ورود قزوین يك نایه فکر و خیال من در يك نقطه توقف ندارد متصل در حرکت و گردش و ول گردی است که حال من چه خواهد شد این چه بد بختی است از برای من پیش آمده است فقط بجهت نداشتن مال و خوردن عرق و داشتن آواز بر فرض هم خواندن این مرد چرا مرا دوچار اینهمه مشکلات کرد؟! نداشتن مال چه عیبی خواهد بود از برای جوانی که تحصیل آن از برای او چندان زحمتی نخواهد داشت متها زحمت الحیاست که تحصیل مال از راه شرافت در این مملکت اشکال دارد انهم تنها زحمتش اینست که شخص خودش را هر نگ جماعت کند بعد از این تحصیل چیزی نیست غیر از بی چیزی دیگر چه سابقه بدی در من بوده است که من خودم از آن بی اطلاع زحمت دوچار شدن بمعاشرت

موتق الدوله و امثال ان مگر نه این است که من سه چهار کاغذ پوسیده
 انهم بافتضاح تحصیل کنم که بزور مأمور دولت بروند زن مرا بکشند و
 پیاورند و انگهی منیکه طبیعت چنین طبیعتی بمن داده است که این
 محسناتیکه امروزه اشخاص دارای ان بانها مفتخرند و من انها را بنظر
 بد بینی عیب و بیشرفی مینگرم شاید عشق و محبت این دختر مرا واداشت
 که من نیز در ان رهیف در آیم این يك مثلی عامیانه است که گفته اند
 (خویشی بخویشی سودا برضا) این چه خویشی است که آغازان بدست مأمورین
 بیشرف دولت صورت گیرد انجام ان بکجا خواهد کشید حاجی رضا خان
 بی همه چیز که هیچ چیز جز چهار شاهی پول ندارد چرا تنگ دارد از
 اینکه دختر بمن بدهد منیکه از سه برا در خود صرف نظر کرده برای اینکه
 پیکس و بیزحمت زندگی کنم بطور شده است بزور احکامات دولت
 و طرفیت حکومت وقت میخواهم کس و کار داشته باشم در صورتیکه
 انها از بستگی من بخودشان تنگ و عار دارند چه مناسبت دارد نائب الصدر
 به من خانه و علاقه ببخشند گرفتم باین خیال میدهد که پس از مرگ
 پدر زن من پس بگیرد من چه حق دخالت در مال عیال خواهم داشت حاجی
 رضا خان شاید اصلاً نخواست بمیرد میانه من و نائب الصدر هم بر هم خورد
 انوقت تکلیف من و زندگانی من وزن من چه خواهد شد البته مغز های
 خیالی وقتیکه بخیال افتادند راه نرفته از برای خیالات باقی نخواهند
 گذاشت. مدت دو ماه است وارد قزوین شده مثل آدمهای دیوانه و مالیخولیائی
 شب و روزم بفکر میگذرد قسمیکه دیگر وقت هیچ کار ندارم و هر چه
 فکر میکنم می بینم آدمی نیستم با این ترتیبات زیر بار قید بروم میل دارم
 بی تکلیف و ازاد زندگی کنم هیچوقت زیر بار زور نروم همین منت بهترین
 دوست خودم بشوم و انگهی از ساعت اول دست زدن باین نغمه و گرفتاری
 در دام محبت و عشق این دختر بقدری دو چار زحمت و مشکلات و نا
 مایمات شده ام که حدی از برای آن متصور نیست در واقع

مراجعت بمنزل کرده ماه رمضان است حاجی میرزا ابو القاسم بایندری را که از طبقه اعیان دومی قزوین است خواسته با او معاهده کردم که آنچه گفتم چون و چرا نگوید بنام دوستی دنبال کاریکه باو مأموریت میدهم رفته انجام داده بر گردد قبولکرد گفتم حالا نزدیک سحر است ملا علی اکبر که از علمای نمره اول قزوین بود بیدار است همین الان پد رنگ منزل او میروید از طرف من طلاق دختر حاجی رضا خانرا داده بمن خبر خواهید داد خواست چون و چرائی کند دید قبلا راه این گفتگو را مسدود و از ایشان خواسته ام حق دخالت در خیالات من نداشته باشد مجبوراً بدون اینکه حرفی بگوید بر خواسته از اطاق بیرون رفت فوراً مرا لرز گرفت هیچ نمیدانم این چه حالست هزار خیال برای صورت نگرفتن این مأموریت کرده و بخود دلخوشی میدهم اولاً گمان میکنم حاجی میرزا ابو القاسم شخصاً راضی باین کار نشواید شد بعد ملا علی اکبر منزل نیست یا هست خوابست. دلم حال گذشت هیچ ندارد و مرا سرزنش و توبیخ میکند من نیز باو دلداری داده و اورا ساکت میکنم که راحت باش خیال من امشب صورت نخواهد گرفت مشغول زد و خورد بادل بودم که در باز و حاجی میرزا ابو القاسم وارد شد. گفتم چه شد گفت تمام شد دیدم من تمام شدم. گفتم خیلی خوب دیگر با شما کاری ندارم او رفت و من افتادم وقتی ملتفت شدم که نو کرده ام از حال من بوحشت افتاده بنائب الصدر اطلاع داده او هم بیرون آمده است و قتیکه از قضیه مطلع شد مرا سرزنش کرده گفت این يك غلط کاریست که در نبودن من شده است چون طلاق داده شده است فریاد دو مرتبه بدون اینکه کسی از مطلب مطلع شود باید رجوع کرد گفتم نه. شبرا تشریف برده راحت کنید تا فردا صبح. صبح علی الطلوع با دارة راء آمده کالسکه گرفته تا دوستان بفهمند بظرف طهران حرکت کردم و قتیکه دختر از مطلب آگاهی حاصل کرد کاغذی نوشت که انکاغذ را خوب بود نگهداشته و در اینجا مینوشتم اتفاقاً ملا علی اکبر چهار صد بالصد تومان

خواسته بود از برای اینکه دختر را طلاق بدهد. طرفهم دادن جانرا سهلتر میدانست از اینکه خود را حاضر کند باینکه یا نصد دینار بدهد این بود همین طور مانده بود یکسال ازین گذشت. وقتیت که حاجی نایب الصدر طهرانست تلگرافی از قزوین باو شده بود که حاجی خان زندگی را وداع کرده خوبست بعارف بگویند رجوعکنند. هر چه کردند گفتیم غیر ممکن است بجهت اینکه مردم همچو گمان میکنند که من اینکار را بجهت حال کرده‌ام و انگهی رو بر و شدن با دختر برای من کار مشکلت گفت ان القید کفر فی الطریق سیما لو کان بالله ای رفیق، ازان بعد همچو گمان می‌کردم آزاد و راحت خواهم چهار صباح زندگانی کرد عاقل از اینکه طبیعت اسایش و راحتی برای من نخواسته است بعد از مدتی توقف طهران چیزی نکشید شهره شهر بلکه مملکتی شدم در مرکز انگشت نمای زن و مرد بزرگ و کوچک گردیدیم. مطلع غزل دهقان اصفهانی است

وتا مرا شور بسر زان دهن شیرینست

می نمایند با نگشت که فرهاد اینست

با کمال اشتیاق دوستیم را استقبال می‌کردند ولی این خصوصیت ها جز زحمت و درد سر حاصلی برای من نداشت بجهت اینکه از اول عمر در خط فایده نبودم چیزیکه همیشه خواهان او بودم حیثیت و شرافت بود در اینمدت دوستان صمیمی من هم جرأت اینکه چیزی بعنوان تعارف و یادگار بمن بدهند نکردند بقدری از روی استغنائی طبع رفتار کرده بودم که اغلب مردم گمان کرده بودند در قزوین املاکی دارم که مخارج سال من از عائدی آنها میگذرد در صورتیکه اتفاق افتاد که چندین شب با صد دینار سیب زمینی نسیه از بقال سر کوجه شب خودرا گذرانیده فقط در اوایل آمدن طهران چند قطعه باغات نلث که در مقدمه کتاب مختصری شرح امر نوشته انهارا هم بزور نایب الصدر بهمان ترتیب یکی از دوستان و گذر کرده بان اسم مختصر چیزی نایب الصدر بجهت من میفرستاد. فوق‌الذمه

خود را قانع کرده بودم که احتیاج پیدا نکم بیشتر از هر چیز حفظ صورت ظاهر خود می‌کردم نتیجه که از خصوصیت مردم و دوستان بر دم این بود در مجالس خوشی که تا صبح نشسته و مشغول خواندن بودم جمعیتی که هیچوقت کمتر از ده نفر نمیشد هر يك از آنها بجهت اظهار محبت و ابراز دوستی هر چند دقیقه که میگذشت گیلاسی عرق ریخته تعارف بمن میکرد منم برای اینکه مبادا يك نفر از آنها باطناً دل تنك شود دست هیچك از آنها را رد نمی‌کردم برای همین محبت دوستان سالهاست دچار زحمت و بکلی مزاجم علیل و این قسمت آخر عمر را بمرحمت دوستان صمیمی و قدیمی خود در کمال ذلت و بدبختی دارم می‌گذرانم و برای همین اندازه بروز قدر دانی ایشان با این حال من نیز ایشانرا فراموش نخواهم کرد. سیرزاسید باقر خان معروف به آقا بانگی که اصلاً از اهل ایروان قفقاز ولی بعقیده من يك ایرانی نيك فطرت و پاک سرشت بود (تا آنوقت که دیده بودم خوب دیده میشد انشاء الله این محیط او را تغییر نداده است) این شخص در بانگ استقراری روس دارای ده یازده رشته کار بود در سالی شاید سی چهل هزار تومان دخل داشت چون آدم عیاشی بود همین طور هم خرج میکرد در سر آزادی خواهی و مشروطه طلبی ایران بفاک سپاه ناست. وقتیکه محمد علمیرزا پل ملکه را برای مخارج توپخانه و بستن مجالس پانگ گرو گذاشت و خرج مشدیهای سنگلیج و بابا شملهای چاله میدان کرد در همان شب میرسید باقرخان این را بملیون خبر داده صور اسرافیل فضیله را بدون اینکه يك لباس پوشاند بدون کم و زیاد بی پرده نوشت. محمد علمیرزا با منتهای سختی از روسها خواست که این سر را چه کسی اشکارا داشته است و هر که افشای اینرا کرده است جداً باید مجازات شود و این مطلب در بانگ میان سه نفر بود و زیر بانگ و میر سید باقر خان و یکنفر ارمنی از اجزای بانگ آنچه کردند به میر سید باقر خان که بگوید کار کار ارمنی است گفت من زیر بار این بی ناموسی نخواهم رفت

و قنیه و زیر او را خواست و سؤال کرد که بروز این سر از چه کسی شده
 است گفت از من گفت در این صورت باید استعفا بدهید از کارهای بانگ .
 در جواب گفته بود همان روز استعفا دادم. دست از کار کشیده و از آن
 بعد دست بهر کاری خواست بزند روسها مانع شدند و حالا گمان میکنم
 در انتها درجه ذلت و فلاکت روز گاری بتلخی میگذراند. اینست نتیجه
 خدمت در این مملکت! از اول ورود بطهران با این ادم خصوصیت و دوستی
 پیدا کرده و در بیست و سه سال قبل با مرحوم حیدرخان عمو اوغلی که شخص
 بزرگی و چکیده انقلاب بود اشنائی داشتم و خصوصیت من با مرحوم حیدر
 خان در منزل همین میرزا سید باقرخان بانگی شد. صحبت آزادی در این
 میشنیدم و هیچ نمیخواستم صحبت دیگری بشوم يك قسمت عمرم هم با
 میرزا سید باقر خان گذشت همه ساله نائب الصدر چند ماهی طهران میآمد
 اگر او بطهران نمی آمد من بزورین میرفتم سال سوم چهارم طهران آمدم
 بود. چند ماهی بزورین رفته زمستان آنسال را در قزوین بوده بهار بطهران
 مراجعت کرده پس از دو روزی ورود طهران شاهزاده نصرالله میرزای
 قزوینی را (که یکی از جوانهای بلند همت و با غیرت و با حقیقت بود که با این
 صفات در شاهزاده بودنش شك داشتم) نوه اسحق میرزا از نواده های خاقان
 مفتور که وقتی هم حکومت قزوین با ایشان بوده است دیدم. این جوان در طهران
 زندگی میکرد با مرحوم مؤید همایون که از جوانهای خوب و هیچ نسبتی
 به پادشاه نظام السلطان که حالا نظام الدوله است نداشت و انوقت جزو
 جوانهای عیاش بود. مؤید همایون و رفقای او مدتها بود که عیش ملاقات
 مرا داشتند و انهم کار سبلی نبود. برای اینکه من داخل هر جرگه و
 جمعیتی نمیشدم هیچوقت مایل نبودم با مردمانیکه دعوی نیت میکنند اشنائی
 داشته باشم. همیشه با مردمانی که حرکت و رفتارشان بمیل من بود راه
 میرفتم غیر از همان گرفتاری موقوف الدوله در سال اول طهران ندانسته خودم
 را گرفتار کرده که تا نفس آخر فراموشم نخواهد شد هیچوقت اسپر میل

دیگری نشده مگر اسیر محبت و دوستی که در راه این دو از همه چیز خود گذشته ام بواسطه دوستی که با نصرالله میرزا داشتند و او هم دوست من بود از او خواسته بودند اسباب و واسطه آشنائی من با آنها بشود در همان چند روزیکه بطهران آمده تصادف کردم با نصرالله میرزا گریبان گیر او گردیده آنچه لازمه تعریف از مؤید همایون و اخلاق او و میل بدوستی من و تشویق من با خصوصیت او بود کرده ضمناً گفت این ملاقات من چه پیش آمد خوبی شد برای اینکه امشب جمعی هستیم به کلندونک میرسیم تو هم خوبست منی بر من گذاشته طهران و هوای کیفی او را بگذاری چند شبی با هواهای لطیف درخارج شهر زیست کرده باشی امید است بدنگردد و بعد از چند شب و روز دیگر بخوشی مراجعت خواهیم کرد. هر چه عذر بجهت کناره گیری آوردم با التماس و در خواست همه را رد کرده مجبورم ساخت خواهشش را قبول کردم با اتفاق رو به طرف منزل مؤید همایون کرده در خانه رسیدیم راه را مسدود از اسبهاییکه بجهت سواری نگاه داشته بودند دیده ورود بخانه نمودیم جنجال و هیاهوی غریبی از زن و مرد در هم بر هم مشاهده میشد معلومشد هما ن ساعت خیال حرکت داشتند و رودمرا بخوشی استقبال کردند. از جمله جوانهاییکه در اینکاروان قافله سالار است حسام السلطنه است که در آن اوقات بعقیده جمعی رب النوع خوشگلی بود پسر های مشکوة الدوله که یکی از آنها محمد علمیرزا که جوان دلچسب با محبتی بود نمیشود گفت شاهزاده نبود ولی شاهزاده خوبی بود هنوز هم با اینکه سالهاست ایشانرا نمی بینم ولی در گوشه دل جائی برای محبت او نگهداشته ام جمعیت زیاد است لازم بشرح اسامی نیست ولی غافل از اینکه بواسطه تشریف داشتن اعلیحضرت در سلطنت آباد زیادتر خواهند شد.

﴿قصه پرغصه یا رمان حقیقی﴾

در این جمعیت دختر است که همراهی با نصرالله میرزا و خصوصیت با مؤید همایون و داخل کردن خود را در این جرگه و جمعیت برای

نظام السلطان بریده نمیشود اقتدر با فشاری کردند که نظام السلطان از روی لا علاجی و بیچارگی دختر را ترک کرد

«گفت پغمبر که گر گویی دری

عاقبت بیرون باید «دختری»

بیرون آمدن دختر از خانه نظام السلطان با رفتن به خانه که اقا بالا خان

قبلاً تدارک کرده بود یکی شد

«نماند ناز شیرین بی خریدار

اگر خسر و نباشد کوهکن هست»

البته اگر غیر از نظام السلطان هم هر بی غیرتی بود ساکت نمی نشست اینها

چند نفر بودند از پیشخدمتهای شاهی که گذشته از شرافت درباری همه

ایشان هم دارای شرافت ذاتی بودند. در هر کاری هم متحد و متفق

بودند که شهد الله باز هم نمیشود نظام السلطان را در ردیف آنها بشمار

آورد: احتساب الملك ابوالقاسم خان، مختار السلطنه کاشی، معتمد خاقان،

قوام الدوله حالیه، نظام السلطان، نظام الدوله حالیه خوب و بدشان باهم

در واقع روی هم ریخته بودند. در سر این مطلب و قضیه نا گوار شروع

بدشمنی آقا بالا خان کردند. گویا قرار همچو گذاشته بودند که

اگر از جنگ حریف او را خارج کردند از اختصاص به نظام السلطان

هم خارج شده در واقع مال میدان باشد «که بی نصیب نباشند قاطعان

طریق» البته در اینصورت همه از روی جدیت کار میکنند بحکم «آری به

اتفاق جهان میتوان گرفت» فتح و غلبه نصیب ایشان گردید. بزور بازوی

مجاهدت و اتفاق و بحکم انبیا حضرت قدر قدرت شهرباری نظمیه طهران

را که مرکز ناموس يك مملکتی است از این سردار شرافت دوست ناموس

برست (!؟) گرفته و او را از نظمیه خارج کردند ولی از انجا که متلی است

از قدیم مانده است که شمشیر و قتیکه در غلاف ماند زنگ خواهد گرفت

بلت چنین سرداری با این عظمت و ابهت قدرت و کفایت و درایت کافی

ولایق با آن جوهر ذاتی و آن خدمات شایان بدولت مخصوصاً بملت (!!!) شایسته نبود بیکار بماند باین ملاحظات شاه یا دولت قدرشناس انوقت برای تشویق نوکرهای خدمتگذار بدولت و ملت فوراً فرمان حکومت استرآباد باو مرحمت فرموده برای اینکه اهالی انشهر نیز بی نتیجه ازیناموسی اونمانند. نامزد آن حدود گشته پس از چندروز پیدرتنگ حرکت کرد و رفت. برای حرکت دادن اندرون خودش که فی الواقع يك جنده خانه بزرگی بود از بردن دختر صرف نظر کرد یا شاید دختری گرفت بعد از اقبایی شدن همان طوریکه قبلاً قرار شده بود مال میدانشد ولی چون جوانی نظام السلطان بهتر از دیگران بود و سابقه هم با او داست با او بیشتر از سایرین بود خورده خورده با مؤید همایون برادر نظام السلطان که دارای دارائی و زیبایی هر دو بود بعد با حسام السلطنه که از خوشگل‌های معروف انوقت بود روزی که من باتفاق نصر الله میرزا بمنزل مؤید همایون رفته اورا ملاقات کردم میشود گفت انشبی بود که میخواست طهران را بسوزاند. یکساعت بغروب مانده است اسبها را بردند بسر آب سردار در خارج شهر نگهداشتند زنها با درشکه از جلو بیعاد گاه رفتند این جمعیت که منهم جزو ایشان بودم سواره حرکت کرده بسر آب سردار که محل وعده گاه بود رفیم از انجا درشکه‌ها برگشت جمعی از زنها که خود شان بیم از سواری نداشتند مستقیماً سوار شدند انهاییکه عجز داشتند بترك یکی از جوانها ردیف گشته با این حالت این غافلۀ غافل از هر چیز جز بی خیالی و خوشی دو ساعت از شب گذشته وارد کلتدوک شد زنها چون هیچکدام سواری نکرده بودند تا مدتی پس از ورود بواسطه سائیدن ران و ساقیای نازک فریاد آخ و اخشان دل میخراشید و نمک بدلیهای نازکتر از ان ساقها میپاشید برای چنین شبی راحتی از هر چیزی پر قیمت تر بود «خاصه بر انکه در آن جرگه دلارامی داشت» فردای انتب هم روز معمولی بود ولی

قسمتی از بقیه تاریخ حیات که برای نمونه خط عارف عیناً چاپ شد

دین و کز آنم که کجاست ستر می باشد دم برای ای سکر در ریف و شام محبت است که تمام در ^{صفت}

پیش ^{نویس} آنم که از بند فرستاد است هر روز ^{نویس} حلقه ^{نویس} پیر در در این است در این قسم ^{نویس}

پیر در در این است که در این است در این است در این است در این است در این است

که در این است در این است در این است در این است در این است در این است

چهار در این است در این است در این است در این است در این است در این است

و در این است در این است در این است در این است در این است در این است

شهر ^{نویس} در این است در این است در این است در این است در این است در این است

در این است در این است در این است در این است در این است در این است

در این است در این است در این است در این است در این است در این است

بسته ^{نویس} در این است در این است در این است در این است در این است در این است

بسته ^{نویس} در این است در این است در این است در این است در این است در این است

عاقبت به زحمت بوسیدن سر و دست و صورت صبح کرده انشب را بخوشی سر کرده قرار شد بیست روزه بقزوین رفته مراجعت کنم ضمناً گفته شد نایب الصدر بهانه است، رشته علاقه دختر تورا بقزوین میکشد فردا صبح رفقا و دوستان را وداع کرده گریه بواسطه انسی که با ایشان پیدا کرده بودم جدائی از آنها بی زحمت نبود ولی از انجائیکه کشش محبت از طرف دیگر بر زورتر بود هموار کردن این زحمت چندان زحمتی نداشت. ائنه و قرآن و آب آوردند از زیر آنها گذشته برام افتادم در بین راه از شمیران به طهران نفش بود که از این مردمان زنده مرده سر راه ریخته و منظره های غریبی تشکیل داده بود یکسره در خیابان بلور سازی منزل اقا محمد تقی صراف که دوست انوقتم بود وارد شده این شخص نجیب بزرگوار اده غریبی بود در واقع حاتم عصر خود بود خانه اش همیشه حال بك «گراند هتل» محانی را بصحت دوستان داشت باغچه اش مثل بك باغچه عمومی بود بجهت واردین از سه ساعت بغروب مانده تا موقع خواب هر که هرچه میخواست فقط بایستی زحمت گفتن بوجود دهد لا غیر و حالا از قرار معلوم با ذك هرچه تمامتر و با جمعیت زیادی در يك زندگانی است که مرگ بر ان ترجیح دارد! مدتهاست که از او بی خبرم اگر هم خبر داشته باشم چه نتیجه از برای او و من خواهد داشت جز پریشانی خیال. دوستان بی حقیقت موقع شناس همه اینجا جمع بودند. بازی، شبدا با کمال اسودگی در انجا مانده صبح دیدم همه چیزم از هر جهت مهیا حتی پول کالسکه را هم ایشان داده بعد از خدا حافظی از ایشان سوار شده حرکت کرده در راه هیچ پیاده نشده و راحت نکرده فردای از روز نزدیک غروب وارد قزوین شدم بدبختی اینکه کار وبا در طهران داشت خاتمه پیدا میکرد ولی در قزوین اول بیداد گری او بود و از خانه نبود که بانگ شیون بلند نباشد بعد از پیاده شدن و ملاقات نایب الصدر اول حرفی که با ایشان

گفتم این بود درست است (برای تو پیسودم این راه دور) ولی بدانید دل من دنبال يك گم کرده ایست که از طهران بی او را گرفته و رد او را بر داشته تا قزوین خیالم انی از تعقیب او غفلت نداشته و حالا ان دختر در قزوین است بعد بشرح حالات او پرداختم. گفت تقدماً امشب خیال خود را راحت کن (چو فردا شود فکر فردا کنیم) فاطمه بود حمای که از اول عمرتن زیر بار حجاب نداده و از هیچکس رو نمیگرفت گمان میکنم او از همه زودتر و بهتر فهمیده بود، با شاید میخواست اول زنی باشد این پرده را دریده و از این راه خدمتی بعالم تمدن کرده باشد حالا میفهمم که زن باشرقی بوده بجهت اینکه مثل اخوند سر دسته و سایر مفتخوران عادت به مفتخوری نکرده با زحمت بازو و دست رنج خود چندین نفر دیگر را هم نگهداری میکرد سه پسر داشت هر يك را بکاری و داشته پسر بزرگش استاد حمام مردانه بود پسر کوچکش خانه شاگرد نایب الصدر خودش بکار های حمام زنانه از جزئی و کلی رسیدگی میکرد بهمین جهت در تمام خانه های اعیان و اشراف و غیره راه داشت حمام هم ملك نایب الصدر بود باو اجازه داده بود صبح فاطمه را خواسته تفصیل دختر را باو گفته و از او خواهش کردم امروز نابت باید او را پیدا کرده خبر ورود مرا باو اطلاع داده و از او وقت ملاقات بخواهی فاطمه رفت و با يك دنیا باس و نه امیدی بر گشت که بعد از رنج و زحمت بی اندازه سراغ او را منزل حاجی میرزا مسعود گرفته در واقع مثل این است این دختر بدبخت در انجا حبس باشد و قبیکه خبر ورود تو را شنید هم خوشوقت شد و هم از کثرت دلنگی گریه کرد و گفت من بهیچوجه اجازه بیرون رفتن ندارم مگر بجهت حمام در هر صورت امکان این ملاقات کمتر از يك هفته نخواهد بود. حاجی میرزا مسعود یکی از اعیان و اشراف نمره دوم قزوین است شرح پیشرفتی و پیناموخی او با ده جلد کتاب نیز خاتمه

نخواهند پینا کرد کار هائیکه راجع باین دختر بدبخت کرده است معرفی او را خواهد کرد در واقع نمونه از دوره زندگانی تنگین او بدست خواهد داد این ادم زیادترا از يك کرور مکت موروثی خود را صرف هرزگی و شرارت و هوا و هوس رانی نموده است مبلغی از پولهای بی زحمت بدست آورده پیشکش حکومت وقت کرده فراشبازی گری را قبول میکرد و همیشه ارباز و او باش قزوین از فراش و الواط شهر در اطراف او جمع بودند.

خواهر کوچکتر از خواهر بزرگ دختر را بواسطه خوشکلی اوقاتیکه هنوز دختر بقزوین نیامده بوده است حاجی میرزا مسعود صیغه کرده بوده است بعد از ورود دختر با آن زیبائی و اندام خوشکلی و آن فوره مخصوص که شاید تا انوقت قزوینها زنی به آن شبکی و آن لباس ندیده بودند حاجی میرزا مسعود بواسطه قدرتی که در دوره حکومت استبداد داشت او را میبرد و در خانه یکی از الواط قزوین که مختصر نسبتی هم با دختر داشت نشانده و از هر جهت او را محدود میکند. شبها بعد از فراغت از کار های حکومتی مراجعت در آن خانه کرده مشغول عیش و خوشی میشود البته دختریکه در طهران با آن ترتیب راحت و خوب و خوش و ازادانه زیست و زندگانی کرده است معلوم است حالا با این وضع پیش آمد باو چه میگردد از زمانیکه بفاطمه و عده ملاقات يك هفته بعد موقع حمام داده بود قرار و اسایش من قطع شده بفاطمه گفته اند که ان روز را بهمین حمام خواهد آمد گفت خیر بجهت اینکه اینکه این حمام خراب است و بیشتر از ده روز وقت لازم دارد هیچ منتظر شنیدن این حرف نبودم خرج ان را تخمین کرده از نایب الصدر خواهش کردم هرچه زودتر تا يك روز مانده با مدن دختر کار حمام تمام شود ایشان نیز قول داده و قبول کردند از این جهت خیالم راحت شد وعده وصل چون شود نزدیک آتش عشق تیزتر گردد

هر چه کردم دیدم بهیچوجه خود را نمیتوانم قانع کنم که او بعنوان حمام آمده چند نایه انهم با کمال وحشت و اضطراب سری به من زده بعد سر خود گرفته بخيال خود برود حمام با اینکه عمومی بود از انجائیکه عموماً او را خراب پنداشته در خيال رفتن ان حمام نبودند هیچ بهتر از ان ندیده که او را خصوصی کرده قبل از اینکه کسی ببیند فقط به فاطمه اطلاع داده و خودم بجهت خدمت دختر کمر بندم خيال قوت گرفت تردید بخود راه نداده بی پروا صبح زود به حمام رفتم سر تا پا گوش پا تا سر چشم خود را مجسمه انتظار ساخته الت مسخره در ودیوار و شدم به مختصر صدائی بی اختیار پریده گمان میکردم خودش است. هر که میامد ز در پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب اقتدر خيال متوجه او شد که با همان حال توجه خیالی چادر برش کرده یوتین پایش یوشانده بندهای یوتین را با کمال کم فرصتی و عجله زیاد بسته با يك حال وحشتی از در خانه بیرونش نموده اطراف کوچه و محله را همه از روی دقت و ارسی و تفنیش کرده که مبادا کسی خيال مرا با او همراه ببیند بالاخره با هزار زحمت و مشقت و مرارت وارد حمامش کرده تا وقتیکه خيال را يك مجسمه حاج از روی حقیقت در مقابل خود دیدم با اینکه نمیتوانستم باور کنم خود اوست با يك دنیا حیرت و تعجب او را مخاطب ساخته گفتم.

تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل

من و روی تو وه وه ای دور دوران

شب و افتاب انگهی کوی مسکین

پیابان و آب انگهی کام عطشان

او شروع کرد بشرح گرفتاری و بدبختی و بیچارگی خود منم شروع کردم بکار هائیکه بمهده گرفته بودم از قبیل کیسه و لیف و صابون که قبلاً تدارک شده بود یکی یکی انها را بکار انداخته حالا هم از اسم

کارگر به همین جهت خوشم میاید که فقط در مدت زندگانی خود همان يك روز كيف ان را برده و تا زنده ام هیچوقت لذت ان کار را فراموش نخواهم کرد ... قبلاً تدارك نهار شده بود بعد از انجام کار حمام از او خواهش کردم به منزل آمده بعد از صرف ان برود در بين صحبت گفتیم با این حال آمدن تو در اینجا بزرگترین زحمتی است بجهت تو و من و انگهی چطور میشود که من از اول هفته تا اخران خود را الت انتظار کنم بجهت چند ساعت ملاقات آنهام باین حال وحشت و اضطراب فقط تقدأ کاری که میکنی اینست که همه روزه از حالت خود توسط فاطمه بمن اطلاع بده که پیخبر از حال تو نباشم تا به بینم بعد چه خواهد شد.

خانه بود نزدیک همان خانه که دختر می نشست خالی و متعلق به یکی از دوستان من کلیدان خانه را از او خواسته و چون فاصله چندانی ما بین ان منزل و منزل دختر نبود و کسی هم هیچ قسم گمانی نسبت بان خانه نمیکرد همه روزه دو ساعت وقت خود را در اینجا سر میکردم او هم هر طوری بود سری بسراغ من میامد اشخاصی هم که مواظب او بودند همچو خیال میکردند به جهت وقت گذرانی و رفع دلنگی به خانه یکی از همسایگان رفته است منم احتیاط خود را از دست نداده دو سه نفر از نوکر های نایب الصدر را قبلاً به اینجا فرستاده که اگر اتفاقی افتاد تنها نباشم گذشته از اینکه همه روزه او را باین ترتیب ملاقات میکردم در ظرف هفته خود او هم بهر وسیله بود يك دو روز منزل نایب الصدر بعنوان حمام و رفتن بشاهزاده حسین و منزل اقوام میامد هر وقت هم که او را میدیدم هر دو چشمش پر از اشگ و به یاد اوقات ازادی در طهران افتاده و ان خوشی را یکان یکان خاطر نشان کرده و مثل ابر بهار گریه میکرد خصوص وقتیکه حرف نظام السلطان بمیان میامد او اشگ میریخت و من اشگ های او را میخوردم بی جهل

پرستی اسباب این شد که دو نفر زن بیچاره بدبخت بکشتن رفتند. در هر صورت من بیخیال خودم زیر بار این تنگ نرفته دختر هم رفت حاجی میرزا مسعود هم جهت مأموریت مهمی همان اوقات بخارج شهر رفته بود ولی در اطراف مأمورینی که مواظب آمد و شد دختر باشند گذاشته بود. دختر هم از نبودن او آزاد شده بود دو روز بعد با انتظار او نشسته بودم يك وقت دیدم با وحشت وارد شد همین قدر گفت خواهرم را در کوچه فراشهای حکومتی گرفتند و بزمین افتاد من بدون درنگ بیرون رفتم نوکر و کس و کار نایب الصدر هر چه بود صدا زدم بعد از زد و خورد با يك دو نفر از نایب های فراشخانه و سر و دست شکستن آنها خواهر او را از چنگ آنها خارج کرده بمنزل آوردم. حالا دیگر وحشت دختر بیشتر از بیشتر شده است یقین کرده است که اینها میروند جمعیتی بر داشته میباید او را باقتضای کشیده به حکومت خواهند برد. حکومت قزوین با میرزا صالح خان اصف الدوله او هم بواسطه بروز و با از ترس از شهر خارج و به «رود بار» قزوین که بیلاقات خوبی است رفته است. حکومت را بشاهزاده بشارت السلطنه که رئیس تلگرافخانه و حالا لقب سردار مفخمی دارد و جزو و کلای ابرومند (۹) دوره چهارم مجلس شورا است بر گذار کرده. بشارت السلطنه هم با من و هم با نایب الصدر خصوصیت دارد. اتفاقاً امروز هم نایب الصدر منزل اوست و قتیکه دیدم دختر آرام ندارد گفتم گرفتم اینکه آمدند ترا گرفتند مگر نه این است تو را پیش بشارت السلطنه خواهند بود من به جهت راحتی خیال تو الان مینویسم بشارت السلطنه بیاید اینجا فوری تفصیل را به نایب الصدر نوشته و ضمناً نوشتم هر طوری است بشارت السلطنه را با خود تان همراه بیاورید طولی نکشید هر دو وارد شدند از همان نظر اول بشارت السلطنه به دختر آنچه باید حس کرد حس کردم فهمیدم دلش با خود نیست او هم طاقت نیاورده با کمال بیشرمی بعنوان اینکه منزل من منزل عارف است از او دعوت کرده بیچاره دختر هم برای اینکه در مقابل

حاجی میرزا مسعود يك بشارت السلطنه در دست داشته باشد قبول کرد هنگام رفتن دختر از من مصلحت کرد فردا منزل بشارت السلطنه بروم یا خیر من چون میدانستم خواهد رفت چیزی نگفتم ولی فردا مواظب رفتن او بودم همینکه اطلاع از رفتن او پیدا کردم فاطمه را پیش زن بشارت السلطنه فرستاده باو بشارت دادم که شوهرت در باغ میهمان زن دارد خاتم سرا سیمه بیرون دویده عیش حضرت اقدس را ناقص میگذارد بشارت السلطنه فهمید که این کار کیست رشته ما بین من و او بکلی پاره شد دیگر با این پیش آمد و بدبختی يك نفر دوست ندارم. هر چه فکر کردم راه چاره ندیدم جز اینکه هر چه زود تر دختر را بطرف طهران راهی کنم به منزلی که نزدیک منزل او بود رفته او را خواسته صحبت طهران رفتن را با او بمیان آوردم دیدم بقدری مستعد است که همان ان اگر ممکن باشد میخواهد حرکت کند فقط میترسد که مبادا در آن موقع حاجی میرزا مسعود از راه برسد. قرار شد فوراً بمنزل رفته دست و پای خود را جمع کند آنچه دارد بمنزل یکی از نزدیکان خود برده صبح از آنجا حرکت کند صد تومان به جهت مخارج باو داده شبانه بلیت کالسکه او را گرفته به خیال اینکه بدون معطلی او فردا راهی خواهد شد با او خدا حافظی کرده او به خیال ترتیب کار های خود رفت منم با کمال راحتی مراجعت کردم غافل از اینکه همان شب هر اتفاقی که بیافتد افتاده قضا و قدر طبیعت نمیدانم چه اسمی باو یابد گذاشت کار خود را صورت داده است. بیست روز بعد از ان من با کمال آسودگی با منتها درجه بی خیالی در قزوین ماندم و در هر روز يك خبری راجع بدختر بمن میدهند معلوم میشود که این انتشارات را حاجی میرزا مسعود بعد از کشتن دختر میدهد که کسی نفهمد بسر او چه آورده است. مثلاً یکروز شنیده میشود دختر را یکی از خوانین اطراف قزوین گرفته و او را بدهات دور دست برده است یکروز فاطمه بمن گفت عارف میگویند

این ادم دختر را با خواهرش همان شبی که میخواسته است بطهران
 برود کشته است من گفتم غیر ممکن است بالاخره منم از قزوین
 حرکت بطرف طهران کرده یکسره به منزل نظام السلطان ورود کرده
 و یقین داشتم در ساعت ورود او را ملاقات کردم از حال او پرسیدم با
 منتها تعجب جواب گفتند ما میخواهیم از تو پرسیم که از او چه خبر
 داری با منتهای بهت و حیرت بیرون دویده هر جائی که سراغ داشته
 و گمان او را میبردم رفته اثری از او بدست نیاورده فردای آن روز
 احتساب الملك را که یکی از دل باخته گان دختر بود و از طرف مظفر
 الدین شاه ماموریت تبریز داشت در شرف حرکت بود دیده با منتهای
 عطش از حال دختر پرسیدم. مثل اینکه يك کسی مرا وادار بگفتن میکند
 از اول تا آخر بنا کردم بشرح دادن حال آن بدبخت در آخر هم گفتم
 گمان میکنم حاجی میرزا مسعود او را کشته باشد بجهت اینکه در موقع
 حرکت قزوین این حرف را شنیدم در ورود قزوین احتساب الملك
 میرزا صالح خان را ملاقات کرده شرح حال و زیبایی اندام و خوشگلی
 دختر را بیان کرده میگوید با اینکه از طرف شاه ماموریت دارم و اجازه
 توقف در هیچ جا ندارم با این حال و لو اینکه يك ماه هم باشد تا معاوه
 نشود این دختر چه شده است اگر زنده است کجاست و اگر مرده است
 چه بسر او آمده است حرکت نخواهم کرد. اگر کسی بخواهد بداند
 وضع دوره استبداد چه بوده است از همین مختصر میتواند پی ببرد؛ شبی
 که این دو نفر زن بدبخت به بدترین ذلتی کشته میشوند عمه آنها در
 همان خانه بوده است و بحوبی از جزئیات اتفاق آن سب مطلع بوده است
 با وجود این قدرت گریه کردن بجهت برادر زاده های خود نداشته
 گاهی در پنهانی خفه خفه گریه میکرد است و اسم آنها را هسته هسته
 در کوچ بزبان آورده مثل دیوانها بیرون رفته از گریه دلی خالی کرده
 مراجعت میکرد است خواجه میفرماید (ز اشک پرس حکایت که من

نیم غماز) همین پرده پوشی پرده از کارش بر داشته خورد خورد بعضی
 همسایگان دور و نزدیک پی باحوال بیچارگی او میبردند
 ترسم که اشک در غم ما برده در شود

وین راز سر بمهر بعالم سر شود

از همان همسایه ها و زلفهای کوچه اینحرف ها بگوش حکومت
 رسیده همدستهای حاجی میرزا مسعود اسمعیل نانوا حسن قصاب حسن
 کدیجه دوز را گرفته چند شبی خواب آنها را گرفته به شکجه و رحمت
 آنچه در آن شب اتفاق افتاده بود بروز میدهند که شبی صبح آن دختر
 حرکت طهران داشت حاجی میرزا مسعود وارد شد به همراهی چند
 نفر منزل دختر رفت بعد از عرق خوردن زیاد با دختر و خواهرس بنای
 مکانه گذاشت مؤاخذ کرد که این همه به شما نگفتم منزل فلان آدم
 نروید چرا رفتند خواهر دختر گفت بر فرض که رفته باشم تو چه حق
 مؤاخذه از ما خواهی داشت خواهر ما زن تست تو حق داری این حرف
 هارا باو بگوئی و انگهی تو با داشتن اطلاع از جگونگی حال ما خواهر
 را گرفتی نه این است که بی اطلاع باشی گذشته از همه اینها با داشتن
 دختری چه حق داری با خواهر دیگر اظهار عشق و علاقه کنی حق
 جلوگیری هم من بعد از مانداری و از این به بعد هم پت انی در این
 خانه توقف نخواهم کرد وقتیکه سخن باینجا کشید حاجی میرزا مسعود
 گفت حالا کار تو به جایی کشیده است با من سخنوری میکنی دست به قمه
 برده بسر خواهر زد و تا پیشانی شکافته شد. دختر بدبخت نگاه میکرد که
 خواهرش را قطعه قطعه کرد دختر فرار کرد در میان بستوی رفته در
 را بست از پشت در بنای عجز و التماس و تضرع را گذاشت در این
 بین بیچه هفت هشت ساله اسمعیل نانوا بواسطه المی که با آنها پیدا
 کرده بود و شنیدن این هیاهو گریه کنان بغرف اطاق آمد حاجی
 میرزا مسعود با هفت تیر قصد بیچه کرد بدر بیچه جلو آمده مانع شد دختر

هم از پشت در مشغول گریه و زاری و التماس است که غلط کردم از این به بعد سر از حکم و فرمان تو نخواهم پیچید حاضرم تا زنده ام کلفت تو باشم امشب از سر تقصیر من بگذر بقدری التماس کرد که حسن قصاب با آن قضاوت را دل به او سوخته از در شفاعت در آمد ولی «بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد» در را شکسته دختر را بیرون کشید شال ابریشمی را از کمر باز کرد بگردن دختر انداخت دختر پیچاره و قتیکه مرگ را در مقابله چشم خود دید از بیم جان بنای داد و فریاد گذاشته در و دیوار و زمین و آسمان را به یاری طلبید ولی در آن شب مثل اینکه کائنات را بیم وحشت گرفته است حاجی میرزا مسعود به فوریت او را خفه کرده و بزودی صدای او را قطع و جند لکدی هم بشکم و سینه بجهت اینکه زود تر نفس خارج شود زده پس از کشتن هر دو تا نفس را بسته در کولی پیچیده همان شبانه در جاه گنداب حمامی که در نزدیکی و متعلق بخودش بود برد، انداخت و مراجعت بهمان خانه کرده به اشخاصی که از زن و مرد در آنجا بودند و از این قضیه اطلاع داشتند گفت هر گاه از این شب به بعد این مطلب از این خانه بیرون رود و این سر فاش گردد همین معامله را با سایرین خواهم کرد. صحبت آن سه نفر همراهان و همدستان آقای فرشباشی که به اینجا می‌رسد همان شبانه میرزا صالح خان و احتساب الملک مقنی خواسته بسر جاه رفته چنگک و قلاب انداخته سر و گیس دختر از جاه بیرون می‌آید. بعد از کشف قضیه حاجی میرزا مسعود بواسطه خصوصیت و بستگی که با میرزا علی اکبر خان مترجم قونسول خانه روس داشت صبح به کنسل خانه رفته از ده دوازده هزار تومان پول و جواهراتی که بعد از کشتن دختر برده بود سه چهار هزار تومان آنرا به حکومت و این وان داده با کمال رشادت و قوت قلب با تبعیت روس «و پاس پرت» خارج می‌شود برای همین اظهار غیرت در انظار هم بعد از خارج شدن هر از

قسم دعوی ناموس پرستی میکرد سایرین را هم بعد از چندی حبس چون نتیجه به جهت حکومت نداشت از طرفی هم چون مرحوم مظفر الدین شاه شاه دل رحیمی بود در دوره او حتی قاتل و جانی را هم حکام حق نداشتند مجازات دهند رها کرده به خیال خود شان رفتند.



حضرت آقای رضا زاده شفق روحی فداه مختصر تاریخ زندگانی مرا بجهت مقدمه اشعار پراکنده من که بسی و گوشش خود آن حضرت در زمستان گذشته ۱۳۳۹ قسمت مختصری از آنها را خود شان میشود گفت جمع کردند خواسته در موقع تشریف فرمائی آنچه در اینباب جدیدت بخرج دادند بجهت پریشانی خیال و بدبختیهاییکه در من سراغ داشتند همه را بوعده امروز فردا گذاشت تا هنگامیکه بطرف کردستان میرفتم و ایشانرا هم رفتنی میدانستم با يك دنیا شرمندگی معذرت از تقصیر رفته خواسته و قولندادم در این مسافرت حتی المقدور آنچه را که میتوانستم بقلم آورده با دل خود که همیشه دنبال شما خواهد بود از دنبال خواهم فرستاد نمیدانم در اینجا باز شکایت از دست طبیعت بکنم یا نکم (خدا بشکوه زبان من آشنا نکند) بعد از حرکت از طهران يك روز بعد از ورود بهمدان به اصرار یکی از دوستان بدره مراد يك که از دره های کوه الوند و یکی از بهترین نقطه های طبیعی ایران و نیکوترین منظره های دنیا بشمار میرود رفته بیست و چهار ساعت بدون هیچگونه اسباب عیش و خوشی با آن مناظر روح بخش بمصاحب که وجب به وجب آن يك کمال الملك لازم دارد تا بداند طبیعت؛ همان طبیعتی که عمریست مرا و آدار کرده است تا از دست او شاکتی و ناراضی باشم؛ همان طبیعتی که گل مرا چنان سرشته است که بهیچ چیز از صنایع او خوش نباشم؛ همان طبیعتی که يك چشم بر همزدن تا کنون با خیالات من همراهی نکرده است؛ همان طبیعتی که يك نفس کشیدن راحتی بجهت من نخواسته است

همان طبیعتی که بزرگترین دشمن حس و هوش است؛ همان طبیعتی که يك عده مردمان با هوش و حس را عقیده اینست که طبیعت حس ندارد و بزرگترین دلیلشان هم اعمال خود طبیعت است؛ همان طبیعتی که اگر يك گل پرورش دهد در اطراف آن هزار خار به کار انداخته و به گل فرصت اینکه جلوه و خنده را تمام کند نمیدهد و آن خارها را تا هر قدر که قدرت آزار دارند نگاه میدارد؛ همان طبیعتی که اگر يك کلنل محمد تقیخان پس از عمرها و قرنهای پروراند هزاران قوام السلطنه در مقابل او بجهت نمو نکردن عقاید مقدس و خیالات بلند او تربیت میکند همان طبیعتی که باعث میشود بر پسر سراپا هنر میرزا سلیمان خان که پدر پر پدر شرافت را بارش برده است بدست جان محمد پسر علاء الدوله که او نیز پیشرفتی را بوراست دار است انتحار کند؛ همان طبیعتی که باید از دست او پیراهن چاک کرده نعره زنان سر بکوه و بیابان گذاشت؛ همان طبیعتی که باید فهمید مقتدر تر از او کیست شکایت از دست طبیعت پیش او برد بی همان طبیعت در این دره چه نقاشی و رنگ آمیزی ها کرده است! بدبخخانه بجرم چند ساعت خوشی طبیعی بدون هیچگونه اسباب خوشی و گفتن چند مرتبه به به خشک و خالی که اللهم با زور صنعت گری و تعریف خود طبیعت و يك تقصیر غیر قابل عفو بجهت من نبود از همانجاد و چاریك مالاریای سختی شده مراجعت بشهر کرده دوازده روز چنان افتادم که امید بر خواستن نبود. چیزیکه زحمت و سوزش حرارتش مؤثر تر از آن ناخوشی و تب بجهت من بود گرفتاری کلنل اسمعیل خان بود. علت گرفتاری او را چندین حدس زدند یکی هم گفتند بجهت ورود من در همدان بمنزل او و سابقه که با هم داشتیم بوده است مثل اینکه احمد خان امیر لشکر سوء ظن پیدا کرده بود از رفتن من بصرف کردستان اصراری داشت بخصوصیت مرا در همدان نگاهداشته نکذارد حرکت کنم از کوتاه نظری که داشت تصور میکرد من در کردستان

با اسمعیل آقای سیمقو بند و بست کنم ولی من در مجلس اول باو فهماندم که من یکنفر ایرانی باک و بقدرت نصف مردمان ایران بمملکت خود علاقه مندم شرکت در اوضاع خراسانهم باین جهت بود که لجان این مملکت را در آن میدانستم و این هم نه این است که عقیده تنها من باشد هر ایرانی علاقه مندی جز این عقیده را نخواهد داشت و تحقیقاً تاریخ بهمین زودی این مطلب را کشف خواهد کرد. در کردستان هم اگر تشکیل سلطنت ملی ایرانی بود البته راحت نمی نشستیم مثل اینکه قبل از حرکت از طهران با رفیق دروغ گوی خودم حشمت الملک در این زمینه خیلی صحبت ها کرده بودم ولی در ورود کردستان دیدم این رفیق شفیق در حرفهای معمولی هم چنان صفت دروغ بخرج داده است که اگر بچشم نمیدیدم تا آخرین نفس در اشتباه بودم. فقط در کردستان کسی را که دیدم و الحق دیدنی بود، و بعد از ملاقات ایشان منکر این شدم که گفته اند از کرد اولیاء بیرون نخواهد آمد، حضرت اقا شیخ محمد بود که لقب آیه اللهی دارد از مجتهدین انجا و طرف رجوع عمومست اول سوار و اول تیرانداز در واقع یک سردار دایریست و هرچه در هوش او بنویسم کم است همین طور اگر بشرح حالات ایشان بپر دازم بهیست صفحه وسی صفحه تمامی نخواهد داشت و عقیده خود من اینست که هرگاه یکوقتی بخواهند مذهب را رفرم کنند آیت الله و امثال او لازم است. چندین جلد کتاب که یکی از آنها در تاریخ زندگانی بشر است نوشته است نقاشیهاست که در آن کرده است به نقاشی اروپائی بیشتر شبیه است تا یکنفر ایرانی با ایشان نیز خیلی صحبتها در این زمینه شده است که فقط ما بین من و خودشان بوده است در همدان به یمن قدم طیب عیسی دم حضرت آقای بدیع الحکماء (که حقیقتاً آدم شریف و مرد بزرگوار است که میشود گفت بزرگترین افتخار است بجهت همدان و همدانی و در نوع یرستی عدیل ندارد و از زمان ملاقات ایشان با خودم معاهده کرده ام که هیچوقت او را فراموش

کسی در صفحه کردستان بمیرد از گرسنگی است یا بی طیبی شق ثالث ندارد قریب دو ماه این کسالت طول کشید چاره و علاجی ندیدم جز اینکه بامرض کج داد و مرز کنم گاهی هم توسط پست از همدان از دکتر بدیع الحکماء دستور میخواستم زیاده از زده مرتبه مرض تخفیف حاصل کرده همینکه شروع میکردم بنوشتن شدت میکرد کار بجائی کشید که یقین کردم طیب تا ایقدر هم خیال موافقت با خیال من ندارد چون حال حرکت ده قدم هم نداشتم بالاخره يك طیب دیگری از کردستان خواسته که از حکمت و طبابت فقط باسم دکتری قناعت کرده بود از اول عمر تن زیر بار تحصیل نداده همیشه تجربه را در هر جا اسباب کار کرده گویا اینرا نیز از تجربه حاصل کرده بود که اگر تحصیل کند از کرسنه گی خواهد مرد در مملکتی که اگر انسان هزار نفر را هم بکشد مورد مؤاخذه واقع نگردد البته زود تجربه پیدا میکند بر فرض هزار نفر را هم کشت مسؤلیت انرا بر گردن خواست خدا و سرنوشت مریض و عجله عزرائیل خواهند انداخت البته تا کنون بهیچوجه در طبابت تن زیر بار اینگونه مسؤلیت نداده و نخواهد داد از الجائیکه ضعف کارم را بجائی رسانده بود که «صد بار اجل آمد و نشناخت مرا» از طرف دیگر شاید عمرم در دنیا بجهت نا ملایمانیکه هر گاه آنها را در خواب به بینم بادت خود رشته حیات خود را قطع خواهم نمود باقی باشد یا شاید طبیعت از کسرت محبت و مهربانی که با مندارد و میخواهد بدترین روز مرا بطرف مرگ بکشد باین جهات یا جهات دیگر که آنها بر من پوشیده است لله الحمد معالجات دکتر مفید واقع میشد پس از سیزده روز توقف حکیمباشی حالم رفته رفته رو به بهبودی میرفت تازه شروع بنوشتن کرده بودم خبر موحش خود کشتی سر میرزا سلیمان خان رسید همان نا خوشی را از سر گرفته دو مرتبه افتادم در این بین کاغذی هم از ملك الشعرا رسید سواد کاغذ ملك الشعرا را بمیل

دوستی نگاهداشته از انجامی که خبر از حال آن موقع میدهد نگاشته و تقدیم داشتم و این جواب مساعدیست که من قبلاً بایشان نوشته بودم: «ملک جانم قربانت شوم انصاف خواهید داد که اوقات عمرم بتلخی گذشته است ولی بدانید کاغذ شما در تلخ ترین ساعات زندگی وسخت ترین دقائق بدبختی زیارت گردید امروز سه روز است از خبر موخس امتحان پسر سرا یا هنردوست بزرگواره آقای میرزا سلیمان خان مطلع گردیده چون این شعر را از خود آقا میرزا سلیمان خان شنیده و بخاطر سپرده بودم در مورد بدبختی خودشان که من نیز خود را شریک میدانم مینویسم (فلک از برای شکست دل ما گراز خوب باشد مغل میتراشد) بروح مقدس کلنل محمد تقیخان که بزرگترین قسم منست بدانید این عریضه را در حال جنون مینویسم بعد از دو روز ورود همدان تا این روز تا خوشی از خوشی موهومی هم محروم داشته ضعف و کسالت مزاج گاره را بجائی کشانده است که هر گاه مرا ببیند خواهید گفت در این شعر هیچ اغراق شاعرانه نیست:

«جان ضعیف شدم از غمت من درویش

که سایه را توام کشید از پی خویش»

برای نبودن دکتر صحیح خواستم بهمدان مراجعت کنم ولی از ضعف قدرت حرکت نمانده برای نزدیکی خیال سنج کرده همان جهت اولی مانع از حرکت گردید تاخاری واداشت یکفر طبیب یهودی از کردستان بخوادم امروز دوازده روز است آمده است حال داشت رو بهبودی میرفت که خبر ناگهانی حبیبالله خان زحمت این مدت را بهبود و پیافیده کرد همان آن تب عود کرد در همان حال بیحالی از آن چیزیکه عادت است مضایقه نکرده از گریه دلی خالی کردم در مکتب طفولیت در کتاب جوهری وجودی و بدل خوانده بودم «گریه بر هر درد بی درمان دواست» با این عقیده صاف و پاک گمان کردم

شاید آن جوان با شرف زنده و میرزا سلیمانخان از بدبختی نجات خواهد یافت. در هر صورت از قضیه بکلی بی اطلاع بودم تا اینکه دست خط مبارکه رسید همان طوریکه زن شیعه روز عاشورا از شنیدن اسم شمر منقلب میشود همان طور هم حال من تغییر کرد از این بیشتر نمیتوان انتظار داشت بعضی ها اگر درک ملیت در بدنشان بود ابقا بمرد نود ساله و بچه نه ماهه قجر از زن و مرد بزرگ و کوچک و قبیکه نمیکرد انوقت تازه تلافی اینکه خانه هفت دست نمکدان اصفهان را نکرده بود تا چه رسد باینکه وقت و فرصت بدهد پسر علاء الدوله ها پسر میرزا سلیمان خان ها را کشته بعد هم با کمال رشادت در خیابان لاله زار و علاء الدوله با گردن کشیده و سینه پهن نمایش هیکل و اندام و زیبایی دهند بمرگ ملک خونم در جوش است دیروز با اینکه رمق حرکت نداشتم و قبیکه خواندم نوشته بودند پسر میرزا سلیمان خان از دست جان محمد پسر علاء الدوله جان بیجان آفرین تسلیم کرد بی اختیار بر خواسته دیوانه وار سر به پیابان گذاشتم بر فرض انسان در این مواقع خون گریه کرد چه نتیجه دارد باید يك فكر اساسی کرد تازه مینویسد با نصرة الدوله بر هم زده يك رشته تار عنكبوت را پاره کرده ام عزیزم این حرفها خود گول زدن است من با زندگانی نصرة الدوله و امثال او طرفم باید رشته حیات اینها را قطع کرد نه رشته تار عنكبوت همان طوریکه در روزنامه ستاره ایران نوشته بودید با آن قدرتی که امروز آنها دارند فوراً خدا نکرده تهمت و افترا بملك الشعرا و امثال او زده دشمنان ملك الشعرا هم وقتی پیدا کرده آس و پلو هم که همیشه منزل نصرة الدوله هست مفت خور و لاش خوار و شکم چران هم که بیشتر از شماره گندم دانه حسابش را خدا هم نمیداند جنگ هم چون جنگ زبانی و قلمی و تهمت است البته فتح و نصرت با آن اعوان و انصار نصیب نصرة الدوله خواهد بود باید زبان بست و باز و گشاد بحقیقت

دوستی قسم چاره منحصر بفرد است اگر قبحه از (فلان) ترس داشته باشد این از قبحه کمترها هم از حرف بد و فحش و ا همه خواهند داشت
«غرقه در قلم کثافترا کی کند پاک آب بارانش»

مدرس کهنه دزد و قتیکه پشت کلک نشست هزار مثلك بفلک گفت حرفهای مدیر اقدام را جزو مزخرفات شمرد مکروبهای اطراف او هم همه تصدیق کرده حضرت اقا با منتهای پوست کلفتی بقول اصفهانی ها مزه بخش کرده حبیب المجاهدین ها هم کیف ازان فرمایشات نمکین برده البته او هم باین متلگ کوئپها وقت گذرانی کرده کائنات را هم داخل بشکل نخواهد حساب کرد پس با این حال چاره و علاج اینهارا کلوله فلزی میکند نه کنفرانس و میتینگ و روزنامه

«از جراید چه غم مدرس را مرده از بیشتر مترساش»

حالا که هیچ طوری نمیشود «چون زن بیوه ایرانی عارف پس از این کارها خوب نفرین و دعا خواهم کرده» پس از برای اثبات بی کفایتی کارها را بطیعت و گذاشته مثل زن بیوه نشست و نفرین کرد و گفت خدا جان محمد را جوان مرگ کند خدا فرمازما را بی پسر نصره الدوله را بی پدر کند خدا کلک مدرس را بیصاحب بگذارد در خانمه هم دعا بشاه اسلام پناه نموده که خدا سفر اعلیحضرت قدر قدرت شهرباری را بیخطر تیغش را برا و دشمنش را فنا کند البته خدا هم هرچه کوشش کر باشد و قتیکه مرغ امین در راه شد هر وقت هم که باشد این نفرین های زنانه بی تأثیر و نتیجه نخواهد ماند دیگر بس است البته میدانید همان طوریکه گفتن شخص را عصبانی میکند نوشتن هم همان حال را دارد در مقدمه دست خط خودت در جواب اظهار ارادنی که خودم کرده بودم خدا نکرده مگر شبهه کرده بودی مرقوم رفته بود امیدواریم دیگر این دوستی بشبهات زمان دگرگون نشود از برای صحت قول و شرافت دوستی خود این شعر بنده کافیت: